

شنبه، ۱۲ اردیبهشت، ۱۳۸۳

## مساعده

با اقتباس از شعر " دردها " اثر: " شرنگ " که شرح حال یک هنر پیشه بود، آن را در وصف زندگی یک کارگر تنظیم کردم ( به مناسبت اول ماه مه به کارگران و زحمتکشان ایران تقدیم می شود )

همه رفتند،

جز مراد،

کارگری نماند،

هیچ کس نماند،

او ماند با خودش

به امید مساعده.

بی تاب و خسته،

دست خود را شست،

تا رنگ خویش گیرد،

کت کهنه اش را پوشید بر تنش؛

- مهدی، رئیس هستش؟

فراش کارخانه، جارو ز دست خویش کناری نهاد و گفت:

- اون عصری رفتش اوسا،

اون که مثل من و تو اضافه کاری نداره!

- ولی، قول داده بود، به من امشب مساعده ...

سخنش نا تمام ماند،

آهسته از کارخانه بیرون آمد.

در آسمان، هزاران فانوس پر فروغ،

چشمک زنان و مست

با چیرگی به پرده شب چنگ می زدند،

رامشگران باد می کوفتند،

پای بر چهره ی فسرده ی کارگری فقیر،

کز راه می گذشت آرام و بی شتاب،

اندوهناک و غم زده،

در گوش خویش داشت

تنها طنین واژه ی:

مساعده، مساعده، مساعده، مساعده،

- خاموش فریادها! خاموش!

زنگ دلم نمی برد این وعده های پوچ،

این حرف ها،

این دل خوشی ها که بر جان من تازیانه می زنند،

این ها، این ها جواب گوی غم و رنج من نیستند،

وقتی به کارخانه پای می گذارم،

در پرتو افکارم، با قدرت تجربه ام و با نیروی بازویم،

همه چیز می سازم،

این مائیم که جهان را می سازیم،

با افکار ما،

همه چیز به وجود می آید،

با دست های ما،  
همه چیز ساخته می شود،  
اما در آن میان که چون میوه ای پر آب،  
ما عصاره ی جان خویش را در ره تولید می دهیم،  
یک مشت مفت خور،  
مانند این رئیس،  
با جان و مال ما،  
با سرنوشت ما ،  
بازی می کنند.

وقتی به خانه می رسم،  
من مانم و سکوت شرر بار جان گداز  
من مانم و حقیقت عریان تلخ و سخت  
شرمنده در برابر چشمان همسرم،  
در پیش بچه هام.

هر روز،  
هر روز باز رنج نداری است درد من،  
دستی تهی،  
دستی ز غم انباشته و پریش،  
این وضع ناحق و نارواست،  
تا سرنوشت من،

تا جان و مال من،  
بازیچه ی طلاست،  
این رنج پایه جاست.

از دور می شکافت،

سیاهی شب پر فسانه را،

آواز کوچه گرد:

- رنجبر از حمت و کار از تو است،

مفت خوری می بردت مزد دست،

ساکت و آسوده نباید نشست،

ساکت و آسوده نباید نشست!

در سکوت سیاه شب،

می رفت سوی خانه مراد،

با عزم و با امید،

می خواند زیر لب:

ساکت و آسوده نباید نشست!

سیامک جلیلی